

سقراط مجروح

برتولت برشت

به تقریر هوشنگ از بیجاری

به تحریر فریدون ایل بیگی

بر تولد برشت

سقراط مجروح

ترجمه از روی متن آلمانی:

به تقریر هوشنگ ازبجاری

به تحریر فریدون ایل بیگی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۲۵
۴۹/۶/۱۶

تقديم به: جورج كائز

سقراط، فرزند قابله - که در گفتگوهای دونفری می‌توانست شوخیِ شوخی اندیشه‌های شکل گرفته و انسجام یافته دوستانش را خوب و آسان اخذ کند، و آنها را چونان فرزندان ذهن و اندیشه خود پرورش داده و به کمال برساند، بی‌اینکه چونان معلمان دیگر با اطلاق واژه «حرامزاده» آنها را مشخص و متمایز جلوه دهد - نه تنها باهوش‌ترین، بلکه یکی از شجاع‌ترین یونانیان به‌شمار می‌رفت.

این شهرت به شجاعت وقتی به حق جلوه می‌کند که ما در آثار افلاطون می‌خوانیم که او چگونه بابشاست

و طراوت و بدون تندخویی، جام شوکران را سرکشیده است، جامی که مقامات عالیه کشوری به پاس خدماتی که به هموطنانش کرده بود، به او تعارف کرده بودند. اما بعضی از علاقمندان سقراط لازم می دانستند که از شهامت و شجاعت او در میدان جنگ نیز تعریف و تمجید شود، چه او عملاً در نبرد دلتون شرکت داشت. او در میان پیادگان سبک اسلحه خدمت می کرد، او را که در ظاهر، فیلسوف؛ و از نظر درآمد، کفاش بود؛ در واحدهای گران اسلحه و محترم تری چون سواره نظام راه نمی دادند. با این همه و در چنین شرایطی همانطوریکه می توان حدس زد، شجاعت سقراط خاص و عجیب بود.

در صبح روز نبرد، سقراط، تا آن جایی که ممکن بود خود را برای چنین نبرد خونینی کاملاً آماده کرده بود. او به گاز زدن و جویدن پیاز مشغول شد، زیرا سربازان عقیده داشتند که این کار جرئت می آورد. تردیدش در مواردی بسیار او را به زودباوری در موارد دیگری می کرد. او به حساب کردن و پیش بینی اعتقادی نداشت و

طرفدار تجربه‌های عملی بود.

به این ترتیب به‌خدایان ایمان نداشت؛ اما به‌پیاز عقیده داشت! متأسفانه خاصیتی در آن مشاهده نکرده، لااقل هیچ تأثیرآنی و فوری را احساس نکرده بود؛ و همچنان پیاده و غمگین به‌واحد شمشیرزنان که آهسته به‌طرف مواضع خود در صحرا حرکت می‌کرد، ملحق شد. در پیش‌رو و پشت سرش، جوانان محلات حومه‌ی آتن در حرکت بودند، و توجه او را به این نکته جلب می‌کردند که: سپرهای زرادخانه، خیلی کوچک‌تهیه‌شده، و برای آدم‌های چاقی مانند او مناسب جلوه نمی‌کند. سقراط هم همین فکر را می‌کرد، چه در سرزمین آنها آدم‌های پهن و چاقی بودند که این سپرهای باریک حتی نیمی از پهنای اندام آنها را در بر نمی‌گرفت.

بحث و گفتگوی نفرات جالویی و پشت‌سری سقراط در مورد میزان استفاده و درآمد اسلحه‌سازان عمده از تهیه سپرهای باریک، با فرمان: «دراز بکشید!»، قطع شد.

سپاهیان، روی زمینهای پوشیده از خار، دراز کشیدند. چون سقراط سعی داشت که به جای دراز کشیدن به روی زمین پوشیده از خار، روی سپر خویش بنشیند، افسری به او پرخاش کرد و سرش داد کشید: سقراط پیش از این پرخاشگر، از صدای آرام و خفیه‌یی که می‌گفت: ظاهراً دشمن در این نزدیکی‌هاست، ناراحت شده بود. مه‌شیری رنگ، افق دیدشان را کاملاً محدود کرده بود؛ ولی صدای گامها و برخورد اسلحه‌ها نشان می‌داد که صحرا پر از سپاهی است. سقراط، با بی‌میلی گفتگویی را به یاد آورد که دوشب قبل با مردی از طبقه اشراف، يك افسر سواره نظام به وجود آمده بود، او این مرد را فقط يك بار آن‌هم به‌طور مخفیانه ملاقات کرده بود.

مرد جوان ساده لوحانه از يك «نقشه‌ی کامل و همه جانبه» صحبت کرده بود. واحدهای پیاده نظام که مردمی ساده لوح، وفادار و دارای طرز فکر قدیمی هستند، در صف مقدم جبهه ایستاده‌اند تا زهر حمله دشمن را بگیرند و سر دشمن را گرم کنند، تا واحدهای سواره نظام از جانب

دره، از پشت سر، دشمن را تارومار کنند.
دره، می بایستی در سمت راست، در محلی، دون
مه قرار داشته باشد، پس در این حال سواره نظام اکنون
از آن محل در حال پیشروی می باشد.
طرح چنین نقشه‌یی به نظر سقراط درست و مناسب
بود، و لا اقل بد به نظر نمی رسید.

همواره لازم است که برای نبرد، نقشه‌یی طرح
شود، بویژه وقتی که آدم از دشمن ضعیف تر بوده باشد.
هر چند، در واقع آنچه مهم است جنگیدن یا به دشمن ضربه
وارد کردن است؛ و در این گونه موارد، انسان کاملاً
مطابق نقشه عمل نمی کند. بلکه این پیشروی تا حدیست
که دشمن امکانات و موجبات آن را فراهم کند. اکنون در
زیر نور خاکستری رنگ صبح، آن نقشه به نظر سقراط
حقیر می نمود. این حرف چه معنی دارد که: «واحد پیاده-
نظام بایست زهر دشمن را بگیرد و سر دشمن را گرم
کند؟»

معمولاً اصل بر این است که انسان باید تا آنجا که

برایش امکان داشته باشد بگوشد خود را از تیررس
حمله دشمن در امان و دور نگه دارد، درحالیکه با چنین
نحوه‌ی عملی، خود را مورد هدف قرار دادن، هنری
نمایانده شده است. بدتر از همه این است که فرمانده جبهه
خود يك سواره نظام بود.

باری، با رواج چنان فرضیه‌یی در مورد خاصیت
پیاز، وضع طوری شد که پیاز برای مصرف آدم‌های
معمولی هم، در بازار پیدا نمی‌شد.

این چقدر غیر عادی می‌نمود که صبح به این زودی
به جای اینکه انسان در رختخواب خود باشد، اینجا در
میان صحراء، به روی زمین عریان بنشیند، در حالی که
لااقل پنج کیلو آهن آلات به بدن خود آویزان کرده و چاقوی
آدم‌کشی در دست باشد!! این حرف درستی است که
انسان باید از شهر خود دفاع کند، البته وقتی که مورد
حمله قرار می‌گیرد، چه اگر این کار را نکند با وضع
بدتر و موقعیت وخیم‌تری مواجه می‌گردد، ولی چرا شهری
مورد حمله قرار می‌گیرد؟ به این دلیل که مالکان بزرگ

باغهای انگور و برده فروشان آسیای صغیر مزاحم صاحبان
کشتی‌ها و مالکان باغهای انگور و برده فروشان «پارسی»
شده‌اند! چه دلیل ملوس و قشنگی!

از سمت چپ، در میان مه، فریاد خفه‌یی به همراه
صدای برخورد فلزها شنیده می‌شد، و سروصداها با سرعت
نزدیک می‌شد. حمله دشمن آغاز گردیده بود.

واحد پیاده نظام از جا برخاست. با چشمانی از
حداقله درآمده به میان مه خیره شده بود. ده قدم آن طرف‌تر
مردی به زانو درآمده و با لکنت از خدا یان کمک می‌طلبید.
و این به نظر سقراط خیلی دیر بود.

ناگهان، از طرف راست نعره وحشتناکی به سان
جواب این کمک به گوش رسید. به نظر می‌رسید که فریاد
کمک به فریاد مرگ مبدل شده باشد. سقراط، در مه، قطعه
آهنی را دید که در هوا درجولان بود و به این سو و آن سو
می‌رفت، و این یک نیزه بود. بعد به دنبال آن، هیاکل
بزرگی ظاهر شدند: دشمنان! سقراط تحت تأثیر این فکر
که شاید زیادی منتظر مانده، با سنگینی برگشت، و شروع

بدویدن کرد. زرهی سینه و پا پوش ها تا حد زیادی مانع
دویدنش می شدند، این ها خیلی خطرناکتر از سپر بودند،
چون که نمی شد آنها را دور انداخت.

فیلسوف، نفس زنان در صحرای پرازخار می دوید،
همه ی فکرش معطوف بر این بود که آیا به اندازه ی کافی
فاصله گرفته است یا نه. خدا کند که جوانان لایق در پشت
سرش برای مدت کوتاهی زهر این حمله را گرفته و از
پیشروی آنها جلوگیری کرده باشند.

ناگهان يك درد ناگهانی به تمام بدنش رخنه کرد.
پاشنه پای چپش می سوخت. سقراط عقیده داشت که ابداً
قادر به تحمل آن نیست. نفس زنان به زمین افتاد. اما با
فریاد دردی دیگر از جا پرید، با چشمان گیج به اطراف
می نگریست، همه چیز را دریافت: به زمینی پوشیده از خار
افتاده بود!

آن قسمت از زمین پوشیده از پیچك های تیغ دار،
با تیغ هایی تیز بود. حتماً تیغی به پایش فرو رفته بود. با
احتیاط، و با چشمانی که اشك از آنها جاری بود، جایی

را جستجو می کرد که به تواند در آنجا بنشیند. روی پای
سالم خود لنگ لنگان، چند قدم دایره وار به این سو و
آن سو رفت. سرانجام برای بار دوم به روی زمین نشست،
لازم بود هر چه زودتر تیغ را از کف پای خود خارج کند.
به طور دقیق به هیاهوها و همهمه ها گوش فرا داد.
میدان نبرد از دو طرف تقریباً از او دور شده بود، ولی
در عین حال از روبه رو تا محل تیر که لا اقل صد قدم فاصله
بود، چنین به نظر می رسید که آهسته ولی به طور قطعی و
اشتباه ناپذیر نزدیک می شود.

سقراط نمی توانست بند صندلش را به پایین بکشد.
تیغ، کف نازک چرمی صندل را سوراخ کرده، و عمیقاً
توی گوشت فرو رفته بود. چگونه می توانستند به سربازانی
که می بایست از وطن خود دفاع کنند، چنین کفشهای
نازک و آسیب پذیری تحویل دهند؟ به دنبال هر حرکتی که
به صندل داده می شد، دردی سوزنده و شدید، آزارش
می داد، بی اینکه راه چاره یی به فکرش راه یابد، شانه های
سترگش را شل و ول و به طرف پایین آویخته کرد.

- چه باید بکنم؟

چشمهای تارش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری از مغزش خطور کرد. خوشایندتر و جالبتر از فکری که در حین بحث و گفتگو، به مغز آدم می‌رسد. آیا امکان دارد که از شمشیر به جای چاقو استفاده کند؟ هر دو دستش را پیش برد و آن را گرفت.

در این هنگام صدای گامهای خفیه‌یی به گوشش رسید، يك واحد كوچك از میان علف‌ها عبور می‌کرد. خدایان را سپاس، چه اینها خودی بودند. همین که سقراط را دیدند، چند ثانیه ایستادند، و بعد به راه خود ادامه دادند. این عبارت به گوش سقراط رسید:

- این همان کفاش است.

از سمت چپ آنها، سر و صداها و همه‌هایی به زبان بیگانه شنیده می‌شد: پارسیان!

سقراط سعی کرد که دوباره روی پاهایش، در واقع روی پای راست خود بایستد. به شمشیر کوتاه خود تکیه کرد. و در طرف چپ، در محوطه‌یی باز، تنی چند از

جنگجویان را دید که نزدیک می شدند. صدای ناله ها، و
برخورد آهن به آهن یا آهن به چرم به گوشش رسید.

به روی پای سالمش، لنگ لنگان به عقب جهید.
به روی پای مجروحش ایستاد، و نفس نفس زنان نقش بر
زمین شد. وقتی که جنگجویان بیگانه که تعدادشان زیاد
نبود، شاید از بیست سی نفر تجاوز نمی کرد، به چند
قدمی اش رسیدند، فیلسوف در میان بته یی از خار نشسته
بود و باناامیدی به دشمنان نگاه می کرد.

برایش امکان نداشت که از جایش تکان بخورد.
تحمل هر چیز دیگری به نظرش بهتر و سهل تر از تحمل درد
پایش جلوه می کرد. نمی دانست که چه عکس العملی نشان
دهد، ناگهان شروع به نعره کشیدن کرد.

آن چه به طور دقیق حکایت شده، این است: سقراط
شنید که بی اختیار نعره سر داده است، شنید که از قفسه
سینه ی سترگش صدای نعره برآمده است، درست مانند
صدای شیپوری که کاربلندگو را می کرد:

واحد سوم، به اینجا بیایید! بچه ها بیایید که حقشان

را کف دستشان بگذاریم!

در همین وقت، در عالم خیال خود را به تصور
در آورد که چطور شمشیر به دست گرفته و دایره وار آن را
به دور سرش می چرخاند، زیرا از میان بته ها، يك سرباز
پارسی با نیزه ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر، نیزه به
سویی و صاحبش به سویی دیگر پرت شد.
و سقراط، بار دیگر احساس کرد که نعره می کشد
و می گوید:

- بچه ها، حتی يك قدم عقب نشینی نکنید، آنها
همانجایی هستند که دلمان می خواست. پدر سگ ها!
کراپولو با ششمین دسته، حمله به جلو! نولوس، به طرف
راست! هر کس که عقب نشینی کند من تیکه پاره اش می کنم!
فیلسوف، در نزدیکی خود، دو نفر را دید که با تعجب
به او می نگرند. سقراط آهسته به آنها گفت:

- نعره بکشید! به یاری خدایان نعره سر دهید!
یکی از آنها از ترس، فك هایش را به پایین کشید و
ادای نعره کشیدن در آورد، ولی صدایی از او در نیامد.

اما دومی واقعاً شروع کرد به نعره کشیدن و چیزی را با فریاد به زبان آورد. يك سرباز پارسی که در آن نزدیکی به زمین افتاده بود، از جا برخاست و به طرف پته‌ها به دویدن پرداخت.

در محلی که مه کمتری وجود داشت، ده دوازده مرد خسته دیده می‌شد که تلو تلو خوران پیش می‌آمدند. پارسی‌ها به دنبال این نعره‌ها فرار کرده بودند، زیرا می‌ترسیدند که در اینجا کمینگاهی وجود داشته باشد. یکی از هموطنان سقراط که هنوز روی زمین نشسته بود، از او پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

فیلسوف جواب داد:

- اصلاً چرا ایستاده و مرا تماشا می‌کنید؟ بهتر است به این طرف و آن طرف بدوید و فرمان بدهید، تا آنها متوجه نشوند که تعداد ما چقدر کم است. مرد مردانه گفت:

- بهتر است که عقب نشینی کنیم.

سقراط اعتراض کرد و گفت:

- ابدأ، حتی يك قدم! همه‌ی شما پاخر گوشی هستید
و خوب بلدید فرار کنید.

و از آنجایی که برای سرباز تنها ترس کافی نیست
بلکه شانس هم باید داشته باشد، ناگهان از دور به‌طور
کاملاً واضح، صدای سم اسبها و فریادهای وحشیانه‌یی
شنیده شد، و این فریادها، به‌زبان یونانی بود!

همه می‌دانند که شکست دشمن در این روز،
برایشان چقدر دردناك بوده و گران تمام شده است.
همین شکست به‌جنگ پایان داد.

وقتی که آلکیبیادس در جلو واحد سواره نظام به
نزدیکی آن بته زار رسید؛ مشاهده کرد که دسته‌یی از
سربازان پیاده‌نظام این مرد چاق را روی شانه‌هایشان
حمل می‌کردند.

اسبش را نگه داشت، سقراط را شناخت. سربازان
برای او توضیح دادند که او صف‌های مردد سربازان را
با مقاومتی زایدالوصف سر جای خود نگه داشته و از

پراکندگی آنها جلوگیری کرده است.

سرمست از شوق پیروزی او را تا مرکز تجمع
سربازان بر دوش حمل کردند. و از آنجا علی رغم
اعتراضش او را بر اراهی نشانند؛ و درحالی که در میان
سربازان عرق کرده، هیاهوگر و به هیجان آمده احاطه
شده بود، به پایتخت رسید. او را تا خانه‌ی کوچکش
به روی دوش حمل کردند.

همسر سقراط، اکسانتیپه، درحالی که جلو اجاق
زانو زده، و بالپ‌های پر، به آتش فوت می‌کرد، برایش
سوپ لوبیا می‌پخت، و گاهگاهی به او نظری می‌انداخت.
فیلسوف هنوز به روی آن صندلی که دوستانش او را
به روی آن نشانده بودند، نشسته بود.

همسرش با بدگمانی پرسید:

— چه اتفاقی برایت افتاده؟

آهسته جواب داد:

— برای من؟ هیچی.

زن می‌خواست که از مآوقع مطلع شود:

- پس این چیزهایی که در مورد کارهای قهرمانی
تو گفته می شود، چیست؟

و او جواب داد:

- به آن شاخ و برگ داده و زیادش کرده اند. غذا،
چه عطر خوبی دارد.

زن با عصبانیت گفت:

- غذایی که هنوز به روی آتش گذاشته نشده، چطور
می تواند عطری داشته باشد؟ گویا باز هم به سرت زده،
بله؟ فردا، وقتی که برای آوردن نان گندم بیرون می روم،
لابد باز به خاطر تو مورد تمسخر قرار خواهم گرفت، نه؟
- من کاری نکردم که مورد تمسخر قرار گیرم،
مبارزه کردم.

- مست بودی؟

- نه، فقط وقتی که آنها می خواستند عقب نشینی
کنند، من کاری کردم که مقاومت کنند.

و چون آتش روشن شده بود، زن سقراط در حالی
که از جا بلند می شد، گفت:

- نمی توانی خودت را سرپا نگه داری، اگر غیر
از این است ظرف نمک را از روی میز به من بده.
سقراط متفکرانه و آهسته گفت:

- شاید بهتر باشد که اصلاً چیزی نخورم، ظاهراً
معدة من کمی ناراحت است.

- دیدی که گفتم سیاه مستی. اگر غیر از این است
از جا بلند شو و در اتاق بگرد تا ببینم راست می گویی
یا نه.

حرف نامربوط زن، فیلسوف را دلخور و ناراحت
کرده بود. او به هیچ وجه حاضر نبود از جایش بلند شود
و به او ثابت کند که نمی تواند راه برود. زن فوق العاده
باهوش بود و اگر قرار می شد که چیز ناجوری را در مورد
او کشف کند، موفق می شد. بهتر از همه این بود که علت
مقاومتش در جنگ هر زن آشکار نمی شد، و این بزرگترین
دلیل امتناع فیلسوف برای از جا بلند نشدن بود.

زن هنوز با محتوی دیگ روی اجاق ورمی رفت،
و در ضمن به او گفت که به چه فکر می کند:

- اطمینان دارم که دوستان شوخ طبعات، در پشت جبهه، در آشپزخانه لشکر، ترا به کاری گمارده بودند؛ و این ادا و اطوارها هم جز مسخره بازی و حقه بازی چیز دیگری نیست.

سقراط از دست زتش به شدت ناراحت بود. از پنجره، کوچه را می نگریست. مردم با فانوس های سفید در آمد و رفت بودند، و جشن پیروزی را تدارک می دیدند. دوستان خوب و با نفوذش مسلماً در تدارک آن شرکت نداشتند، تازه خود او، لا اقل به این سادگی ها قبول نمی کرد که به خاطرش مجالس جشن و سرور تشکیل دهند.

زن ادامه داد:

- یا اینکه به نظر آنها به میدان نبرد فرستادن پینه - دوز، کار درست و خوبی آمده بود، ها؟ اشتباه تو همین جاست، آنها ترا انگشت کوچک خود نیز به حساب نمی - آورند، زیرا عقیده دارند که: او کفاش است، و باید کفاش هم باقی بماند؛ در غیر این صورت چطور می توانیم توی سوراخ کثیفش ساعتها به پرت و پلا گویی مشغول

شویم و بشنویم که مردم می گویند: بین! آیا او پینه دوز
خودمان است که این آدمهای تر و تمیز و حسایی با او
نشسته اند و با او، با این کثافت، در باره فلسفه گفتگو
می کنند؟

— درباره فلسفه!

زن نگاه غیردوستانه‌یی به او کرد و گفت:

— من می دانم که بیسوادم، دیگر لازم نیست که تو
مرتباً به من گوشزد کنی و سرکوفت بزنی. اگر من این طور
نبودم تو کسی را نداشتی که هرچند وقت ظرف آب را
بیاورد و پاهایت را شستشو دهد، یک زن چیز فهم و با
سواد که این کارها را نمی کند. فیلسوف یکه خورد. آرزو
کرد که زنش متوجه آن نشده باشد؛ چه اگر فکر شستن
پاهای او به فکر زنش راه می یافت و او یلا و وامصیبتا
بود! خدایان را شکر که زن به حرفش ادامه داد:

— اگر تومست نبودی، و دوستانت یک شغل زیر کار
در رفتنی هم برایت فراهم نکرده بودند، پس، در این
صورت تو بایست خود را مانند یک جنگجو نشان داده

باشی! دست‌های تو خونی است، ولی روی این حساب:
وقتی که من عنکبوتی را زیر پالسه می‌کردم، تو نعره
می‌کشیدی، فکر نمی‌کنم که در جنگ مردانه ایستادگی
کرده باشی. بلکه در واقع با زرنگی، کلکی زده، حقه‌یی
سواره کرده‌ای که تو را این طوری به روی دوش حمل کنند.
من ته و توی قضیه را در خواهم آورد. مطمئن باش!

اکنون سوپ حاضر شده بود و عطر اشتها انگیز آن
به مشام می‌رسید. زن، با لبه‌ی دامنش، دسته‌ی دیگ را
گرفت، و آن را به روی میز قرارداد، و با قاشق، مشغول
خوردن شد. سقراط آرزو می‌کرد که دوباره اشتهای خود
را به دست آورد. ولی فکر اینکه می‌بایست به کنار میز
برود، او را از چنین میل و آرزویی بر حذر می‌داشت. او
حال و وضع خوب و خوشی نداشت و آشکارا حس می‌کرد
که قضیه هنوز خاتمه نیافته است. قدر مسلم در آینده‌یی
نزدیک، ناراحتی‌های بسیاری را به وجود می‌آورد.

در حال حاضر، در میان اولین فریادهای شادمانی
و پیروزی، طبیعتاً کسی به فکر این نبود که چه کسی این

پیروزی را به وجود آورده است. همه سرگرم این بودند که کارهای قهرمانانه خود را با آب و تاب تعریف کنند و بدین وسیله فخر بفروشنند و پز بدهند. اما فردا با پس-فردا همه خواهند دید که او تمام افتخارات را برای خود خواهد خواست، و آن وقت مردم تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود زیرا که مردم از الکییادس زیاد راضی نبودند. با شادی موزیانه‌یی او را مخاطب قرار داده و خواهند گفت:

- تو در جنگ پیروز شده‌ای، ولی يك كفاش به آن خاتمه داده است.

و تیغی که به پای سقراط فرو رفته بود همچنان دردناك بود. اگر هر چه زودتر تیغ و صندل را از پا در نمی‌آورد امکان بروز مسمومیت خونی وجود داشت. در حالی که فکرش در جای دیگری بود؛ گفت:

- از دهنش این طور صدا دریاور!

قاشق همان طور در دهن زن باقی ماند:

- چی! من چکار نکنم؟

سقراط وحشترده و با دستپاچگی سعی کرد که او را مطمئن کند:

- با تو نبودم. تو فکر بودم و با خودم حرف می‌زدم.
ناگهان زن از جا پرید، دیک را روی اجاق انداخت و بیرون دوید.

سقراط از این که راحت شده بود، آه عمیقی کشید و با عجله از روی صندلی بلند شد و لنگ لنگان در حالی که به اطراف می‌نگریست سعی کرد خود را به ته اتاق به محل خوابش برساند، و به روی تخت خواب ننو مانند دراز کشید. وقتی که زن برای بر داشتن شال گردنش دوباره وارد اتاق شد، با بدگمانی نظری به او انداخت، و مشاهده کرد که چگونه بی حرکت به روی تخت خواب کوچک کف چرمی خود قرار گرفته است. يك لحظه فکر کرد که شاید شوهرش به چیزی احتیاج داشته باشد؛ پس از مدتی دودلی و تردید خواست حرفی بزند و سؤالی از او بکند، زیرا در هر حال او به خواسته‌های شوهرش توجه خاصی داشت ولی فکر بهتری به مغز زن راه یافت و غرغریکنان اتاق

را ترك كرد كه به همراه زن همسايه به تماشای مجالس
جشن و سرور برود.

سقراط باناراحتی به خواب رفت و باغم و غصه‌ی
بسیار از خواب بیدار شد. صندل را از پا بیرون آورده
بود، ولی دستش به تیغ نمی‌رسید که آن را بیرون بیاورد.
پایش به شدت آماس کرده بود. امروز صبح، زنش مثل
همیشه بدخلق و سختگیر نبود. زیرا شب قبل شنیده بود که تمام
شهر چطور درباره شوهرش حرف می‌زدند. لابد به‌طور
حتم اتفاقی افتاده است. چیزی که برای مردم خیلی جالب
بود، و او نمی‌توانست باور کند، این بود که او جلوی
يك دسته از جنگجویان پارسی را گرفته و مانع پیشروی‌شان
شده بود. زن فکر کرد: او، نه... با سؤالات خود
جلوی جمعیت بزرگی را می‌تواند بگیرد و سرگرم‌شان
کند، ولی نه جلوی يك دسته از جنگجویان را... پس چه
اتفاقی افتاده بود؟

زن در مورد موضوع فوق، آنقدر به‌تصورش
اطمینان نداشت که حتی شیر بز را به محل خوابش برد.

سقراط تمایلی برای برخاستن نشان نداد.
زن پرسید:

- نمی‌خواهی بیرون بروی؟

فیلسوف باغرو لند جواب داد:

- علاقه‌ی بی بیرون رفتن ندارم.

کسی به سؤال مؤدبانانه همسرش این طور پاسخ
نمی‌دهد. ولی زن فکر کرد که شاید نمی‌خواهد خود را
در معرض نگاه‌های کنج‌کاو مردم قرار دهد، و از این نظر
به پاسخ او اعتراض نکرد.

قبل از ظهر چند مهمان به خانه‌شان وارد شد.
این مهمانان عبارت بودند از چند جوان اشرافزاده
و ثروتمند که غالباً جزء معاشران فیلسوف بشمار می‌رفتند.
اینان همواره او را استاد خود می‌خواندند. و بین آنها
رابطه شاگرد و استادی حکمفرما بود. حتی بعضی وقتها
که سقراط صحبت می‌کرد، اینان گفته‌های او را یادداشت
می‌کردند، درست مثل اینکه مطلب مهمی عنوان شده
باشد. امروز، این خبر بلافاصله به اطلاع او رسیده است

که آتن از شهرت و افتخار او سرشار گردیده است، و این برای فلسفه، يك روز تاریخی خواهد بود، و سقراط ثابت کرده است که يك ناظر بزرگ، می تواند يك عامل بزرگ هم بوده باشد.

سقراط علی رغم شیوهی همیشگی اش بی آنکه آنها را ریشخند کند، به حرفهایشان گوش می داد. در همان وقتی که آنها صحبت می کردند، به نظر فیلسوف چنین می رسید که از دور، از خیلی دور، همان طوریکه آدم صدای رعد و برقی را می تواند از خیلی دور بشنود، قهقهه‌ی عظیمی را می شنود، قهقهه‌ی يك شهر، قهقهه‌ی يك کشور... از خیلی دور، گویی که آهسته آهسته نزدیک می شد، بی آنکه برای نزدیک شدنش بتوان مانعی ایجاد کرد، و به هر کس که می رسید، به عابران در خیابان، به بازرگانان، به سیاستمداران و میدان‌ها به پیشه‌وران در دکان‌های كوچك شان سرایت می کرد و آنان را در بر می گرفت.

بر اثر يك تصمیم ناگهانی گفت:

- همه‌ی این چیزهایی که شما به زبان می‌آورید،
پوچ و بی‌معنی است. من اصلاً کاری نکرده‌ام.
آنها لبخند زنان به همدیگر نگاه کردند و یکی از
میان آنها گفت:

- این کاملاً همان چیز است که ما گفتیم. می‌دانستیم
که طرز فکر تو بدین گونه است. جلاو در مدرسه ما از
اسوپولوس پرسیدیم که این سر و صداها و همه‌های
ناگهانی برای چیست؟ سقراط که ده سال برای بزرگداشت
و اعتلای روح و روان انسانی خدمت و فعالیت کرده
است، و هیچکس، حتی نیم‌نگاهی به او نکرده بود،
اکنون که در جنگ پیروز شده است، تمام آتن از او حرف
می‌زنند. ما به اسوپولوس گفتیم:

- شما هم قبول دارید که این شرم‌آور است؟

سقراط هن‌هنی کرد و گفت:

- ولی من ابداً در این جنگ پیروز نشدم، از خودم
دفاع کردم: برای این که به من حمله شده بود. این جنگ
برایم جالب نبود. من نه فروشنده اسلحه و مهمات هستم،

هستم، و نه در اطراف و اکناف کشور باغهای انگور دارم. من حتی نمی دانستم برای چه باید بجنگم. فقط در میان عده‌ی زیادی از آدمهای خوب حومه‌ی شهر قرار گرفته بودم که مثل خودم علاقه‌ی بی‌جنگ و نبردند؛ من درست همان کاری را کردم که آنها هم قادر به انجام آن بودند، حداکثر با این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.

میهمانان مثل اینکه زخمی شده باشند، همه باهم فریاد کشیدند:

- ما هم همین را گفتیم، این طور نیست؟ ما گفتیم که او از خودش دفاع کرده و جز این کاری نکرده است. این شیوه‌ی او برای پیروزی در نبرد است. اکنون اجازه بدهید که به مدرسه برگردیم، مامباحثات و گفتگوهایمان را در این زمینه قطع کردیم که بیاییم و به شما روز بخیر بگوییم.

و همچنان در حال بحث و گفتگو عزیمت کردند.
سقراط، ساکت، در حالی که به آرنجش تکیه داده

بود، دراز کشید، و سقف را که از دوده سیاه شده بود می‌نگریست.

زنش از گوشه‌ی اتاق او را می‌پایید. داشت دامن کهنه‌یی را وصله می‌کرد. ناگهان پرسید:

- خوب بگو ببینم که پشت کاسه چه نیم کاسه‌یی وجود دارد؟

سقراط یکه خورد. با تردید زنش را نگریست. او موجودی بود که خیلی کار کرده و زحمت کشیده بود، سینه‌یی چون تخته صاف و چشمانی غمگین داشت. فیلسوف می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند، و حتی می‌دانست اگر روزی شاگردانش به بهانه اینکه «سقراط، همان کفاشی نیست که خدایان را نفی می‌کند؟» از او روگردان شوند، زنش او را رها نکرده و در کنارش خواهد ماند. زن از زندگی با او چیزی به دست نیاورده و به زندگی آرام و توأم با آسایشی نرسیده بود، با این همه جز به خود او، پیش کسی گله و شکایتی نکرده بود. و تا اینوقت، به هنگامی که سقراط شبها از خانه شاگردان ثروتمندش

گرسنه به خانه می آمد حتی يك شب پیش نیامده بود که روی طاقچه يك تکه نان یا خوراکی دیگری مشاهده نکند. در این حال فیلسوف از خود می پرسید که آیا همه چیز را باید برایش تعریف کند یا نه.

اما بعد به این فکر افتاد: وقتی که در آینده مانند هم اکنون، مردم بدیدنش می آیند و از عملیات شجاعانه اش حرف می زنند، ناگزیر است که در حضور زنش يك مقدار حرفهای غیر واقعی و رباکارانه به زبان بیاورد، در حالیکه اگر زنش حقیقت را بداند نخواهد توانست آن حرفها را به زبان بیاورد، زیرا از هر چه بگذریم، او به زنش احترام می گذاشت. و به این ترتیب از تعریف کردن آن صرف نظر کرد، و فقط گفت:

- از سوپ لوبیای سرد شده دیشبی تمام اتاق بو گرفته است.

زن با بدگمانی نظر دیگری به او انداخت. البته از نظر مالی در وضعی نبودند که غذای مانده را دور بریزند. فیلسوف هم این را می دانست. در نتیجه،

در صدد چیزی بود که توجه زن را منحرف کند. زن هر لحظه بیشتر اطمینان می یافت که زیر کاسه نیم کاسه یی هست چرا از جایش بلند نمی شود؟ سقراط همیشه دیر از خواب برمی خاست، ولی همیشه دیر هم به رخت خواب می رفت. ولی دیشب که خیلی زود خوابیده بود. امروز تمام شهر به خاطر جشن پیروزی آرام و قرار نداشت. در کوچه و بازار، تمام دکان ها بسته بود.

يك واحد سواره نظام، صبح زود، ساعت پنج، از تعقیب دشمن برگشته بود. صدای سم اسبان شنیده می شد. رفتن به میان ازدحام جمعیت، از سرشت و شهوات او بشمار می رفت. در چنین روزهایی سقراط به روی پای خویش بند نبود، از صبح تا شب به این سو و آن سو می رفت و با مردم گفتگو می کرد. با این همه آخر برای چه از جای خود بلند نمی شود؟

درگاه اتاق تاريك شده بود. چهار نفر از مأموران دولت وارد اتاق شدند، در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی ولی فوق العاده مؤدب گفت که

آنها مأموریت دارند سقراط را به قصر ببرند. فرمانده کل قشون، الکیبیادس، شخصاً تقاضا کرده است که به خاطر کارهای شجاعانه‌ی جنگیش به او نشان افتخار داده شود. از کوچه، سروصداهایی شنیده می‌شد و نشان می‌داد که همسایه‌ها جلوی در خانه جمع می‌شوند.

سقراط، احساس کرد که به شدت عرق می‌ریزد. او می‌دانست که اگر از رفتن به قصر خودداری کند، باز هم لاقلاً باید سر پا بایستد و ایستاده سخنانی مؤدبانه به زبان بیاورد و آنها را تا در خروجی راهنمایی کند. باز می‌دانست که نخواهد توانست دو قدم بیشتر بردارد. آنوقت با مشاهده‌ی راه رفتنش، همه‌چیز را می‌فهمیدند. و آن قهقهه بزرگ شروع می‌شد. همین جا و الان!

پس به جای اینکه سر پا بایستد، همان طور یک‌دراز کشیده بود به آرنجش تکیه داد و گفت:

- از قول من بگویید که احتیاجی به نشان افتخار ندارم، در ساعت یازده با چندتن از دوستان قرار ملاقات دارم و می‌باید درباره يك مسأله فلسفی مباحثه و گفتگو

کنیم. و به این ترتیب متأسفانه نمی توانم به آنجا بیایم. در ضمن من برای اینگونه مراسم و تشریفات، مناسب نیستم. از همه اینها گذشته، خیلی خسته ام. نکته آخری را از این جهت اضافه کرده بود که از به میان کشیدن موضوع فلسفه دلخور شده بود، و اما مطلب مربوط به بی نیازی خود را به نشان افتخار از این بابت به زبان آورده بود که فکر می کرد با خشونت بهتر از هر وسیله دیگری می تواند از شرشان راحت شود.

مأموران دولتی هم به این زبان آشنایی داشتند. آنها به روی پاشنه های خود عقب گرد کردند و رفتند. در حالیکه با عصبانیت پاهای مردمی را که جلوی در خانه سقراط جمع شده بود، لگد می کردند.

زنش، پس از رفتن آنها باخشم گفت:

- آنها یادت خواهند داد که چگونه در مقابل مأموران دولت مؤدب باشی.

و به آشپزخانه رفت.

سقراط، صبر کرد تا زنش بیرون برود، و بعد هیکل

سنگینش را در رختخواب به طرف دیگر گرداند، و در حالیکه مواظب در بود، روی لبه‌ی تخته‌خواب نشست. سعی کرد که با احتیاط بسیار به روی پای مجروحش بایستد، ولی این کار، بی نتیجه بود. در حالی که خیس عرق شده بود، دوباره خود را به روی تخته‌خواب انداخت. نیم ساعت گذشت. کتابی را برداشت که بخواند. وقتی که پا را بیحرکت نگه می‌داشت، تقریباً چیزی را حس نمی‌کرد. دوستش، آنتیتینین، بدیدنش آمد.

او روپوش کلفتش را در نیاورد، و در پای تخته‌خواب ایستاد. همان طوریکه سقراط را می‌نگریست، سرفه‌ای کرد و ته‌ریش انبوهش را خاراند و گفت:

- هنوز خوابیده‌ای؟ تصور می‌کردم که اکسانتیپه را در خانه تنها خواهم یافت. فقط برای این از رختخواب برخاستم که از تو خبری بگیرم. من شدیداً سرماخورده‌ام، و به همین دلیل دیروز نتوانستم در اینجا حاضر شوم. سقراط بالحن خیلی خشکی گفت:

- بنشین.

آنتیتینین، يك صندلی از گوشه اتاق آورد، و کنار
تختخواب دوستش نشست.

- عصر امروز، دوباره درس را شروع می کنیم.
دلیلی وجود ندارد که پیش از این تعطیلش کنیم.
- همین طور است.

- از خود می پرسیدم که آیا شما هم خواهید آمد،
ولی وقتی که به اینجا می آمدم در راه به فستون جوان
برخوردم و هنگامی که گفتم امروز عصر جبر درس خواهم
داد، خیلی خوشحال شد. به او گفتم که با کلاه خود و زره
می تواند سر درس حاضر شود. وقتی که پروتاگوردی و
دیگران بفهمند که در خانه آنتیتینین حتی در غروب روز
جنگ به درس جبر ادامه می دهند، از غصه دق خواهند
کرد.

سقراط به راحتی خود را در تختخواب ننوماندش
تاب داد، و با چشمان از حلقه درآمده و کنجکاو خود
به دوستش نگاه می کرد. از او پرسید:

- آیا کس دیگری را هم ملاقات کرده ای؟

- بله، خیلی‌ها را.

سقراط با اوقات تلخی، سقف را نگریست. آیا لازم است که همه چیز را پیش دوست خود اعتراف کند؟ او به آنتیتینین اعتماد داشت. برای تدریس درخانه او پول نمی گرفت، و در نتیجه برای آنتیتینین رقیبی به شمار نمی رفت. شاید واقعاً لازم باشد که این مسأله‌ی غامض را با او در میان نهد.

آنتیتینین با چشمان درخشانش، با کنجکاوی در حالی که به دوستش می نگریست، تعریف کرد:

- سگورگیاس برای همه تعریف می کند که تو ظاهراً فرار کرده‌ای، ولی در آن شلوغی اشتباهاً به طرف جلو حرکت کرده‌ای، چندان از جوانان خوب به این دلیل می خواهند کتکش بزنند.

سقراط دستپاچه و ناراحت نگاهش می کرد. با دلخوری گفت:

- چه پوچ و چه بی معنی!

ناگهان برایش روشن شد که اگر تغییر رنگ و قیافه

بدهد دشمنانش چه مدرکی از او می توانستند در دست داشته باشند! نیمه شب، در سپیده صبح، فکر کرده بود که شاید بتواند تمام جریان را به عنوان يك آزمایش وانمود کند و بگوید که می خواسته است ببیند تا چه حد همه زود باورند. «بیست سال تمام من صلح طلبی را تدریس و تبلیغ کرده ام، يك شایعه کافی بود که شاگردانم مرا به عنوان يك جنگجو بشناسند... و غیره و غیره.»

آه! در این صورت در جنگ نبایست پیروزی به دست آید. اکنون، ظاهراً برای صلح طلبی زمان نامساعدی به شمار می رود.

پس از يك شکست، طبقات بالا و طبقه حاکم برای مدتی صلح طلب می شوند. و بعد از يك پیروزی حتی طبقات پایین، حداقل برای مدتی (تا این که به این حقیقت واقف شوند که پیروزی و شکست، در حال و وضع آنها تفاوت چندانی ندارد) طرفدار جنگ نه، در حال حاضر با صلح طلبی نمی توان کاری از پیش برد.

از کوچه، صدای سم اسب، شنیده شد. سواران،

جلو خانه سقراط توقف کردند. الکیبیادس، با گام‌های فاصله‌دارش داخل شد. با چهره‌یی بشاش گفت:

-- روز بخیر آنتیتینین، کاروبار فلسفه‌بازی چطور است؟ سقراط؛ مردم در میدان به‌جواب تو اعتراض می‌کنند. برای اینکه شوخی کرده باشم، تقاضای خود را درمورد اهدای نشان برگ درخت غان تغییر داده، و این بار درخواست کرده‌ام که به‌جای نشان افتخار، با پنجاه ضربه شلاق اعمال شجاعانه ترا تلافی کنند. طبیعتاً این پاداش، صدايت را بند خواهد آورد، چه کاملاً مناسب حال تست. اما در این حال هم باید همراه من بیایی. ما دو نفری؛ پای پیاده به آنجا خواهیم رفت.

سقراط، آهی کشید. الکیبیادس جوان با سقراط روابطی خوب و دوستانه داشت و بارها با هم مشروب نوشیده بودند. این يك عمل دوستانه بود که بیاید و از حال او جویا شود. قدر مسلم منظورش این نبود که میدان تاجگذاری را شلوغ کند. تازه اگر قصه بر این نحو بوده باشد، می‌بایست از آن پشتیبانی شود.

سقراط که به تاب خوردن خود در ننویش ادامه می داد، سرانجام گفت:

- بادی که ساختمان ها را واژگون و خراب می کند، عجله نام دارد؛ بنشین.

الکibiادس خندید، صندلی جلو کشید و نشست؛ ولی قبل از اینکه بنشیند، به اکسانتیپه که در میان درآشپزخانه ایستاده بود، و دستهای خیس خود را با لبه ی دامنش خشک می کرد، تعظیم کوتاهی کرد، و تا حدی بیصبرانه گفت:

- شما فیلسوف ها هم موجودات مضحکی هستید. شاید از اینکه جنگ را بر ایمان بردی و فتح کردی، متأسف شده ای؛ شاید آنتیتینین برایت روشن کرده باشد که گویا دلایل کافی برای این امتناع تو وجود نداشته است؟ آنتیتینین فوراً پاسخ داد:

- ما داشتیم درباره جبر صحبت می کردیم.

- و دوباره سرفه کرد.

- الکibiادس زهر خندی زد و گفت:

- منهم انتظار دیگری نداشتم. اکنون بنا به عقیده من این واقعاً شجاعت آمیز بود. اگر شما مخالف این حرف اید، من حرفی ندارم، يك مشت برگ درخت غان که چیز مهمی نیست! پیرمرد، دندان روی جگر بگذار و رضایت بده که این مراسم انجام شود. فوری تمام می شود، بعدش می رویم گیلانی می زنیم.

و با کنجکاوی هیکل قوی و درشت سقراط را که اکنون بشدت توی ننویش تاب می خورد، می نگریست. سقراط خیلی زود وتند، فکرش را به کار انداخت. چیزی به خاطرش رسیده بود که می توانست عنوان کند، قادر بود بگوید که دیشب یا امروز صبح تیغ به پایش رفته است، یا مثلاً وقتی که سربازان او را از روی دوششان به زمین می گذاشتند این اتفاق افتاد. عنوان کردن نکته اخیر، کاملاً قابل توجیه و منطقی جلوه می کرد. و حتی ضرب المثل يك تیر و دو نشان مصداق پیدا می کرد، چه این بهانه مضافاً نشان می داد که چگونه ممکن است انسان به خاطر احترام گذاشتن به همشهریانش آسیب و

لطمه ببینید.

بی اینکه تاب خوردنش را قطع کند، به جلو خم شد
به نحوی که می توان گفت فی الواقع نشسته بود، و در حالی
که با دست راستش بازوی لختش را مالش می داد، با
تأنی گفت:

— قضیه از این قرار است که پای من ...

در این وقت چشمش به اکسانتپیه افتاد که در آستانه‌ی
در آشپزخانه ایستاده بود. اکنون داشت اولین دروغ را
در این خصوص عنوان می کرد. چه تا این وقت فقط سکوت
کرده بود. از ادامه حرفش منصرف شد و ناگهان احساس
کرد که دیگر تمایلی به تعریف قصه ندارد. گویی که نحاری
در پا نداشت. از حرکت و تاب خوردن باز ماند. و با
صدایی با قدرت و پشاش گفت:

— الکی یادس، گوش کن! در این زمینه، شجاعت
مورد و مصداقی ندارد چه هنگامیکه کشت و کشتار شروع
شد، یعنی موقعی که اولین سرباز دشمن را مشاهده کردم،
پا به فرار گذاشتم، البته به سمت راست یعنی به عقب! ولی

در آنجا بوته‌یی از گیاهان خاردار وجود داشت که یکی از تیغ‌ها در پایم فرو رفت. از آن پس دیگر نتوانستم به راهم ادامه دهم. آن وقت مثل موجودات وحشی به هر سو می‌دویدم و نزدیک بود که چندتن از خودی‌ها را مجروح کنم. در آن لحظه، در میان ناامیدی گویا با فریاد به واحد دیگر چیزی می‌گفتم تا دشمنان تصور کنند تعداد بسیاری سرباز در آنجا هست، گرچه آنچه به زبان می‌آوردم، کلاً فاقد معنی بود، ولی می‌دانستم که آنها زبان یونانی را نمی‌فهمند؛ ولی از طرف دیگر، گویی آنها نیز دارای حالت عصبی بودند. چه ظاهراً آن فریادها را نمی‌توانستند تحمل بکنند؛ مضافاً به نظر می‌رسید که پیشروی آنها تا آنجا با سختی و دشواری فراوانی همراه بوده است. سربازان دشمن لحظه‌یی برجها ماندند، و در همین وقت واحدهای سواره نظام مانیز از راه رسید. تمام ماجرا همین بود و بس!

در اتاق، چند ثانیه سکوت مطلق حکمفرما بود. الکیبادس، مبهوت و خیره‌او را می‌نگریست. آنتیتینین که

پشت دستمال خود جلوی دهانش گرفته بود، سرفه کرد، ولی این بار، سرفه کاملاً طبیعی بود. از طرف در آشپزخانه در آنجایی که اکسانتیپه ایستاده بود، قهقهه‌یی پرطنین به گوشش رسید. سپس آنتیتینین بالحن خشکی گفت:

- به این ترتیب تو نمی توانستی به میدان رفته و لنگ لنگان از پله‌ها بالا بروی که تاج برگ درخت غان را به تو هدیه کنند، من این را خیلی خوب درک می‌کنم.

الکیبیادس، به پشتی صندل‌یش تکیه کرد، و با چشمان نیم بسته اش فیلسوف را که روی تخت خواب بود، می‌پایید. نه سقراط و نه آنتیتینین، هیچ‌یک او را نمی‌نگریستند. الکیبیادس به جلو خم شد، و با دو دستش یکی از زانوهایش را بغل کرد، خطوط چهره‌ی نیمه‌پسرانه اش می‌لرزید، ولی نمی‌شد از آن افکار و احساسش را خواند. پرسید:

- چرا نگفتی زخم دیگری داری؟

سقراط باخشونت پاسخ داد:

- برای اینکه خاری در پا دارم.

الکیبیادس گفت:

- او! به این دلیل؟ می فهمم.
و به سرعت از جا برخاست و به تخت خواب نزدیک
شد و گفت:

- افسوس! که تاج را با خود به همراه نیاورده ام،
آن را به گماشته ام دادم که نگهدارد، در غیر این صورت
آن را در همین جابرسرت می گذاشتم و تقدیمت می کردم.
باور کن که تو را به اندازه کافی شجاع می دانم، زیرا کسی
را نمی شناسم که در چنین شرایطی آنچه را که تعریف
کرده ای، به زبان بیاورد. و فوراً بیرون رفت.

وقتی که اکسانتیه پای مجروح او را می شست و
تیغ را بیرون می آورد، با بداخلاقی گفت:

- این می توانست يك مسمومیت خونی بشود.

فیلسوف جواب داد:

- لا اقل.

سزاد و سرباز رومی اش

دیکتاتور از اول ماه مارس به بعد می دانست که دیگر روزگار دیکتاتوری به سر آمده. غریبه‌یی که از شهرستان می آمد، پایتخت را عظیم تر از هر وقت دیگری می یافت. شهر، بیش از اندازه بزرگ شده بود. اختلاط رنگارنگی از ملت‌ها و نژادهای مختلف، محله‌های شهر را پر کرده بود. ساختمانهای دولتی نزدیک به اتمام بود. ساختمانهای نیمه تمام در مرکز شهر درهم می جوشید. زندگی بازاری منظره عادی داشت، از ارزانی برده‌ها به نظر می رسید که رژیم وضع ثابت و محکمی ندارد. دیکتاتور به نازگی برای همه عمر، دیکتاتور نامیده شده بود، و برای بزرگترین اقدامش که عبارت از تسخیر

شرق و لشکرکشی به ایران بود، يك لشکرکشی واقعاً اسکندوار، هدفی که مدتها انتظارش را کشیده بود، از پیش‌بینها و آمادگیهای قبلی خود یاری می‌جست. سزار می‌دانست که این ماه را پشت سر نخواهد گذاشت، او در اوج قدرت و اقتدار خویش قرار داشت. بنابراین آنچه در پیش رویش بود، فقط سرازیری بود.

جلسه بزرگ سنا که در تاریخ سیزدهم مارس تشکیل شده بود - و دیکتاتور در آن جلسه، در نطق خود نظرش را درباره «حالت تهدیدکننده‌ی حکومت ایران» ابراز کرده و اعلام داشته بود که در اسکندریه، در پایتخت مصر، لشکر-یانش را جمع‌آوری کرده است - رفتار سردوبی تفاوت و در عین حال جالب سنا را نمایان می‌کرد.

به هنگام نطق دیکتاتور، در میان سناتورها، لیستی دست‌به‌دست می‌گشت و در آن ارقام و مبالغی ذکر شده بود که سزار به خارج از کشور انتقال داده بود. آیا او به - جنگ‌امیدی نداشت یا اینکه اصولاً قصد جنگیدن علیه ایران را نداشت و خود را برای جنگیدن علیه رم آماده

می کرد؟

سنا، اعتبارات جنگی سزار را مانند همیشه به اتفاق
آرا تصویب کرد.

در قصر کلئوپاترا، مرکز همه‌ی تحریرات مربوط به
شرق، رهبران نظامی گرد آمده بودند. ملکه مصر، طراح
اصلی جنگ علیه ایران است. پروتوس و کاسیوس و نیز
افسران جوان دیگر به مناسبت پیروزی سیاست جنگی در سنا
به او تبریک می گویند. این از فکر بکر ملکه بود که آن
لیست در بین سناتورها پخش شود. این ابتکار ضمن اینکه
مورد تأیید افسران جوان قرار می گیرد، موجبات تعجب
و خنده آنها را نیز فراهم می کند. دیکتاتور وقتی سعی کند
که اعتبارات تصویب شده را در شهر اخذ کند، از سردی
و بی میلی مردم متعجب خواهد شد...

سزار که علی رغم همه‌ی موافقت‌ها عملاً متوجه
سردی و بی تفاوتی سنا شده بود، موقعیتی به دست خواهد
آورد که در شهر نیز همین را احساس کند. دیکتاتور،
بانکداران ثروتمند را در خزانه، جلو نقشه‌ی بزرگی که

به دیوار آویزان شده است می کشاند و نقشه های لشکر
کشی اش را به ایران دهند برای آنها تشریح می کند. اینان
در ضمن اینکه حرفهای او را با علامت سر تأیید می کنند،
در عین حال درباره سرزمین کمال که سالها پیش تسخیر
شده بود، ولی اخیراً دوباره قیام های خونینی در آنجا
آغاز شده است، شروع به صحبت می کنند. نگفته پیدا است
که منظورشان اینست که «نظم نوین» به خوبی عمل نمی کند.
يك پیشنهاد عنوان می شود: آیا نمی شود که جنگ تا
پاییز به عقب بیفتد؟

سزار جوابی نمی دهد و با اوقات تلخی بیرون
می رود، و بانکداران، دستهایشان را به علامت سلام رومی
بلند می کنند:

«این مرد دیگر اعصاب ندارد.»

ناگهان، اینان با جنگ مخالف می شوند.
سوآلاتی که به عمل می آید، حقیقت تکان دهنده بی
را آشکار می سازد: کارگاههای تسلیحاتی با عجله و سایل
و ابزار سنگی را آماده می کنند و قیمت سهام آنها ناگهان

و به شدت بالامی رود. قیمت برده ها نیز ترقی می کند.
معنی این چیست؟ می خواهند که دیکتاتور به جنگد
اما پول لازم را در اختیارش قرار نمی دهند؟
حوالی غروب، سزار معنای آن را درك می کند:
آنها جنگ می خواهند ولی نه بوسیله ی او.

دیکتاتور، فرمان توقیف پنج بانکدار را صادر
می کند، ولی در هر حال او به شدت و عمیقاً جا خورده
است و نزدیک است که تسلط بر اعصابش را کاملاً از دست
بدهد. این چیز است که آجودانش را به شدت به تعجب
و امیدارد، چه او سزار را در حین جنگهای خونین کاملاً
آرام دیده بود.

وقتی بروتوس - که سزار خیلی دوستش می داشت -
از راه رسید، کمی آرام شد ولی با این همه، نیروی آن را در
خود نمی دید تا پرونده یی را که مأمورش برای او فرستاده،
و در آن نام توطئه کنندگان از جمله همین بروتوس در آن
قید شده بود، از نظر بگذراند. توطئه کنندگان خود را
برای انجام سوء قصدی علیه جان او آماده می کردند.

ترس از این که در آن پرونده ضخیم-پرونده خیلی ضخیم،
به طرز وحشتناکی ضخیم بود- با نامهای آشنایی برخورد
کند، مانع بازگردنش می شد. وقتی که سزار آن را به
منشی اش داد تا سرفرصت مطالعه کند، پروتوس به يك
لیوان آب نیاز پیدا کرد.

در قصر کلئوپاترا، وقتی که پروتوس با حواس-
پرتی و رنگ پریدگی خبر می دهد که پرونده یی بانامهای
توطئه کنندگان در دست سزار است، همه هراسان می شوند.
هر لحظه ممکن است که سزار آن را مطالعه کند. کلئوپاترا
با زحمت بسیار موفق به آرام کردن حاضران می شود،
بدین معنا که به افتخارات سربازی آنان اشاره می کند،
و خود فرمان می راند که بار سفر ببندند و آماده حرکت
شوند.

در همین وقت رئیس پلیس برای ادای گزارش نزد
سزار بار می یابد. اوسومین رئیس پلیس در طی همین سال
است. دو رئیس پلیس قبلی، در ظرف دو ماه قبل، گویا
به علت شرکت در توطئه ها از کار برکنار شده اند. علی رغم

هیجانی که به خاطر توقیف بانکدارهایی که محافل با نفوذ از آنها حمایت می کند، در شهر برپا شده است، رئیس پلیس، امنیت و حفاظت جان و مقام دیکتاتور را شخصاً تضمین می کند. رئیس پلیس معتقد است که جنگ با ایران که آغاز آن در آینده نزدیک مطمئن به نظر می رسد، مخالفان را وادار به سکوت خواهد کرد. در حالی که او تدارک وسیع امنیتی خود را - که شدیداً آن را لازم می شمرد - تشریح می کند، سزار در رؤیای خویش می بیند که چگونه خواهد مرد، چونکه خواهد مرد.

... و اجازه می دهد که او را به «ایوان پومپیوس» به روی دوش و بر تخت روان حمل کنند، در آنجا پیاده می شود، پس از رسیدگی به درخواستهای تقاضا کنندگان وارد معبد می شود، و با نگاه یکی دو تا از سناتورها را جستجو می کند و به آنها سلام می گوید. به روی یک صندلی می نشیند، مراسمی به عمل می آید. آنها را در مقابل خود می بیند، توطئه کنندگان را که در رؤیای سزار فاقد چهره اند، در آنجایی که باید چهره ها باشند، فقط لکه های

سفیدی به چشم می خورد؛ آنها به بهانه‌یی به او نزدیک می شوند. يك نفر، چیزی برای خواندن به او خواهد داد، تادست می برد که آن را بگیرد، به او حمله می کنند، و او خواهد مرد.

بزرگترین اقدامش عملی نخواهد شد: مگر اینکه زنده سوار يك کشتی شود و خود را به سپاهیانش در اسکندریه برساند؛ به تنها جایی که شاید می توانست امنیت داشته باشد.

هر وقت در ساعات آخر شب، نگهبانان چند نفر را می بینند که به اقامتگاه دیکتاتور می روند، همیشه می اندیشند که اینها ژنرال‌ها و بازرسانی هستند که برای بحث و گفتگو در مورد جنگ با ایران به نزدش می روند، در حالی که اینها فقط پزشك اند، چه دیکتاتور به داروهای خواب آور نیازمند است.

روز بعد که چهاردهم مارس است، روز شلوغ ورنج‌آوری ست. درحین سواری و صرف صبحانه در مدرسه سوارکاری، فکر بزرگی در به مغز سزار راه می یابد.

اکنون که سنا و نمایندگان مخالف اویند، چه باید بکنند؟
او اقلیت را مخاطب قرار خواهد داد! مگر زمانی او
سخنگوی بزرگ ملت و امید دانای آزادیخواهی نبود؟
برنامه‌یی بزرگ در سر داشت: تقسیم اراضی و تهیه منزل
برای مستمندان. او با چنین برنامه‌یی، سنا را وحشت -
زده خواهد کرد.

دیكتاتور؟ نه، دیگر ديكتاتور نه! سزار بزرگ
استعفا خواهد داد و به زندگی خصوصی اش باز می گردد،
برای مثال به اسپانیا خواهد رفت...

مردی خسته، براسبی سوار شده و عنان اختیار را
به دست اسب سپرده و گذاشته است تا اسب در دایره میدان
مدرسه سوارکاری او را هر سویی ببرد. سپس حالت او
- به وقت یافتن فکر نقشه فوق برای ملت - رسمی می شود،
دهنه اسب را می کشد، او را آنقدر وادار به دویدن می کند
که حیوان خیس عرق می شود. در این وقت به جای آن
مرد خسته، مردی از نو سر حال آمده و شنگول، مدرسه
سوارکاری را ترك می کند...

عده بسیار از کسانی که در این بازی بزرگ شرکت دارند خود را مانند سزار تا این حد مطمئن حس نمی کنند... توطئه کنندگان، در انتظار توقیف اند؟ پروتوس برای باغش، نگهبانی می گمارد. در نقاط مختلف اسبهایی برای حرکت آماده می شوند. در بعضی از خانه ها، مدارك و اسنادی سوزانده می شود. کلئوپاترا، در قصرش در کنار رودخانه تیر خود را برای روز مرگ آماده می کند. سزار باید تا کنون پرونده را خوانده باشد. کلئوپاترا با دقت به زینت خود می پردازد و برده هایش را آزاد می کند. هدایایی بین آنان تقسیم می کند. دژخیمان به زودی از راه می رسند. مخالفان، دیروز حمله کردند و امروز باید منتظر حمله ی متقابل حکومت باشند.

در پذیرایی صبحانه ی دیکتاتور معلوم می شود که حمله متقابل چه شکلی خواهد داشت.

در حضور تعداد زیادی از سناتورها، سزار از نقشه جدیدش صحبت می کند. او می خواهد انتخابات را انجام داده و خود استعفا دهد. شعار جدیدش مخالفت با جنگ

است. مردم روم، زمین ایتالیایی ها را تصرف خواهند کرد نه زمین ایرانی ها را. برای اینکه مردم روم، مردمی که بر دنیا حکومت می کند، خود چه زندگی رقت باری دارد؟ سزار آن را شرح می دهد. صورتهای سنگی به شرح فقر وحشتناك ملت رم گوش می دهند. دیکتاتور نقاب از چهره برداشته است و می خواهد «اوباش» را بشوراند. نیم ساعت دیگر تمام شهر از ماجرا باخبر خواهند شد، و دشمنی میان شهر و روستا، بانکداران و افسران از میان خواهد رفت، و همه در يك مورد هم عقیده خواهند شد که: سزار باید برود!

قبل از اینکه سخنرانیش تمام شود، سزاری می برد که این کار او اشتباه بوده و نمی بایستی این طور بی پرده ورك، حرف بزند. کوشید با افسون خود که همیشه مؤثر بوده است بی مقدمه موضوع صحبت را عوض کند: دوستانش نباید از چیزی واهمه داشته باشند، املاك آنها در امان خواهد بود؛ ولی باید به زارعین مستأجر كمك كرد تا صاحب زمین بشوند. این کار را دولت به عهده خواهد

گرفت، و با پول دولت به مرحله اجرا در خواهد آمد. همه تابستان خوش و خرمی را سپری خواهند کرد، و سناتورها در قصر تابستانی میهمان او خواهند بود. وقتی که آنها پس از تشکر از این دعوت، عزیمت کردند، سزار دستور می دهد که رئیس پلیس که شب قبل، بانکداران توقیف شده را آزاد کرده بود، از کار برکنار و بازداشت شود. سپس منشی خود را بیرون می فرستد تا از عقاید محافل آزادیخواه درباره نقشه اش به طور دقیق مطلع گردد. اکنون همه چیز به نظر ملت بستگی دارد.

محافل آزادیخواه عبارت از همان سیاستمداران باشگاههای پیشه‌وران می باشند که قبلاً به دستور سزار منحل شده بود. این باشگاهها، در دوران جمهوری، در انتخابات نقش اصلی را به عهده داشت، اما استبداد سزار ناگهان این دستگاه را با تمام قدرت خرد کرد، و از تعدادی از اعضای باشگاههای فوق‌یک گارد ملی به وجود آورد که به اصطلاح باشگاه خیابانی نامیده می شد. ولی این دستگاه را نیز پس از چندی

منحل کرد. اما اکنون، تیتوس داریوس، منشی خود را به جستجوی سیاستمداران کوچک و بازار به میان مردم فرستاده است.

او با رئیس صنف نقاشان ساختمان و بعد با یک میخانه‌دار که قبلاً مبلغ انتخاباتی بود، صحبت می‌کند، ولی هر دوی اینها خود را فوق‌العاده محتاط نشان می‌دهند و همین می‌نمایانند که میل و علاقه‌ی ندارند که درباره‌ی سیاست صحبت کنند. آنها به منشی سزار توصیه می‌کنند که در این زمینه بهتر است با مردی بنام کارپو که سابقاً رهبر کارگران ساختمانی بود، گفتگو کند، و تأکید و اضافه می‌کنند که این مرد، بیش از هر کس دیگر باید در مردم نفوذ داشته باشد، زیرا که در حال حاضر در زندان به سر می‌برد.

در این میان، برای سزار میهمان بزرگی از راه می‌رسد: کلئوپاترا. ملکه بیش از این نتوانسته بود هیجانات و نگرانی‌ها را تحمل کند. باید بداند که در چه وضعی قرار دارد؛ او خود را برای مرگ آماده کرده بود.

برای تکمیل زیبایی او که در سه قاره معروف بود، از تمامی هنرهای مصر کمک گرفته شده است. چنین به نظر می‌رسد که دیکتاتور برای پذیرفتنش به اندازه کافی وقت دارد. رفتارش با کلئوپاترا مانند همیشه در سالهای اخیر است: با ادب خاصی با او روبرو می‌شود، هر آن آماده‌است که پند و اندرزی به او بدهد، و گاهگاهی به این اشاره کند که هنوز هم می‌تواند بلافاصله عاشقش بشود. البته رد یا قبول آن را به کلئوپاترا واگذار می‌کند. سزار در شناختن زیبایی‌های زنانه استاد است.

امادر باره سیاست هیچ حرفی به میان نمی‌آید. آنها در سرسرا نشستند و به ماهی‌های طلایی رنگ غذا دادند، و در مورد وضع هوا صحبت کردند. سزار، کلئوپاترا را برای تابستان به قصر تابستانی خود دعوت می‌کند...

کلئوپاترا هنوز آرامش خود را بازیافته است. چنین به نظرش می‌رسد که سزار هنوز مقدمات عکس-العمل خود را تدارک ندیده است. ظاهراً همه آنچه که در بین‌شان می‌گذرد، همین است. کلئوپاترا با چهره‌یی

خشك و خشن خارج می شود. سزار، او را تا تخت-
روانش مشایعت می کند، و بعد خود به طرف دبیرخانه
کاخ، در آنجایی که حقوقدانان و منشی ها با سرعت در
زمینه طرح قانون جدید انتخابات کار می کنند، به راه
می افتد. این طرح باید مخفی بماند: احدی اجازه ندارد
که قصر را ترك کند.

این قانون، آزادمنشانه ترین قانونی خواهد بود که روم،
تا کنون به خود دیده است...

البته این دیگر به ملت بستگی داشت...

چون راروس، دقایقی چند دیر کرده است. چه چیزی
در آنجا می تواند مورد گفتگو قرار گیرد؟ این سیاست-
پیشه های طبقات پایین وقتی که از جانب دیکتاتور چنین
بخت و اقبالی به آنان اعطا می شود، باید با هر دو دست
آنها را بچاپند. سزار تصمیم می گیرد که شخصاً به مسابقه
سگ دوانی برود. این نیاز را حس می کرد که خود در
صدد تماس با ملت برآید، و اکثریت طبقات پایین را در
مسابقه سگ دوانی می توان پیدا کرد.

میدان هنوز کاملاً پر نشده است. سزار به لژ مخصوص نمی رود. در ردیف بالا در میان مردم جا می گیرد. از شناخته شدن و اهمیتی به دل راه نمی دهد، مردم همیشه او را از دور دیده بودند.

سزار، مدتی به تماشا می نشیند، وبعد به روی سگ معینی شرط بندی می کند. در کنار سزار، مردی می نشیند، و سزار برایش تعریف می کند که برای چه به روی آن سگ شرط بسته است. مرد با اشاره سر حرفش را تأیید می کند. يك ردیف جلوتر، دعوای کوچکی برپا می شود، ظاهراً عده ای از مردم برجای های عوضی نشسته اند؛ کسانی که تازه از راه رسیده اند، آنها را از آن جاها بلند می کنند. سزار می کوشد که با مرد بغل دستی اش سر صحبت را باز کند، بویژه این که با او درباره سیاست حرف بزند. مرد و دیگر کسانی که در آن نزدیکی هستند به خشکی و باخشونت پاسخ می دهند. بعد، سزار متوجه می شود که آنها او را شناخته اند؛ او در میان مأموران مخفی خودش نشسته است.

دلخور از جایش برمی خیزد و به راه می افتد. سگی هم که به رویش شرط بسته بود، مسابقه را می برد...

جلوی درمیدان مسابقه به منشی اش برمی خورد که در جستجوی اوست. او خبرهای ناخوشایندی دارد: هیچ کس نمی خواهد بامنشی اش طرف صحبت شود. همه جا ترس یا نفرت، و بیشتر مورد اخیر، حکومت می کند. مردی که همه به او اعتماد دارند، کارپو، همان کارگر ساختمانی است. سزار با چهره‌پی گرفته و در هم به حرفهای منشی خود گوش فرامی دهد. سوار تخت روانش می شود و دستور می دهد که او را به زندان مامرتینی حمل کنند. می خواهد با کارپو حرف بزند.

اول باید کارپو را پیدا کنند، زیر خیلی از سیاستمداران و رهبران سابق باشگاهها در اینجا زندانی هستند. اینان دوجین دوجین در اینجا می پوسند و از بین می روند. پس از مدتی جستجو، کارپو، کارگر ساختمانی را به دنبال زنجیر درازی از درون سیاه چالی بیرون می کشند. دیکتاتور، اکنون می تواند با مردی که طرف اعتماد و

علاقه مردم روم است حرف بزند.

رو به روی هم نشسته اند و یکدیگر را می نگرند.
کارپو پیرمردیست که شاید مسن تراز سزار نباشد، ولی در
هر حال هشتاد ساله به نظر می رسد. خیلی پیر، خیلی
درهم شکسته ولی پا برجا. سزار، بدون مقدمه چینی از
طرح نقشه افسانه مانند خود، از برپا داشتن مجدد اصول
آزادیخواهی، از انجام انتخابات، از استعفا و رجعت
خویش به زندگی عادی و غیره و غیره با او صحبت
می کند.

پیرمرد سکوت کرده است. نه پاسخ منفی می دهد
و نه مثبت، فقط سکوت کرده است. مات و مبهوت،
سزار را می نگرد و دم بر نمی آورد. وقتی که سزار می رود،
دوباره او را بازنجیر بلندش به درون سیاه چال می فرستند.
رؤیای آزادیخواهی دیگر تمام شده است. این
روشن است که: اگر مردم خواستار انقلاب باشند، میل
ندارند که مجری آن او باشد. زیرا که او را خیلی خوب
می شناسند.

وقتی که دیکتاتور به قصر باز می گردد، منشی اش به زحمت می تواند به نگهبانان جدید بفهماند که او کیست. چه، رئیس پلیس جدید نگهبانان رومی را از کار برکنار کرده و به جای آنها تعدادی نگهبان سیاه پوست را برای نگهبانی قصر به کار گمارده است. سیاه پوستان بیشتر قابل اعتمادند. زبان لاتینی را نمی فهمند، و حالت اعتراض آمیزی که در شهر حکمفرماست، کمتر و مشکل می تواند به آنان سرایت کند. اکنون سزار می داند که نظر مردم شهر چیست...

شب نا آرامی در شهر سپری می شود. بارها سزار از خواب بیدار می شود، و در قصر بزرگش شروع به قدم زدن می کند. نگهبانان سیاه پوست شراب می نوشند و آواز می خوانند. کسی به او توجه ندارد، کسی او را نمی شناسد... او به یکی از آوازهای غم انگیزشان گوش فرا می دهد. بیرون، به اصطبل می رود که اسب مورد علاقه اش را ببیند. به هر حال، اسب او را می شناسد. روم جاویدان در خواب نا آرامی غنوده است. جلو

دروازه‌ها، در خوابگاه‌های عمومی؛ هنوز پیشه‌وران از هستی ساقط شده، برای سه ساعت خواب نوبت گرفته‌اند و مشغول خواندن اعلامیه‌های نیمه پاره می‌باشند که در آنها موضوع سربازگیری برای جنگ در مشرق زمین، جنگی که دیگر عملی نخواهد شد، عنوان شده است.

از قصر، نواحی مستانه‌یی به گوش می‌رسد. از درون یکی از دروازه‌های جنوبی شهر، یک گروهان سوار خارج می‌شود؛ ملکه مصر که خود را درون چادری پوشانده است، پایتخت را ترك می‌گوید...

ساعت دو بعد از نیمه شب، سزار چیزی را به خاطر می‌آورد. از جا بلند می‌شود، با لباس خواب به قسمت جانبی قصر می‌رود، به آنجایی که حقوق‌دانان هنوز به روی قانون جدید کار می‌کنند. آنها را برای خوابیدن مرخص می‌کند.

نزدیک‌های صبح به سزار خبر می‌دهند که روس، منشی‌اش به قتل رسیده است، گویا در خصوص مذاکراتش

باسیاستمداران باشگاهها، جاسوسی شده بود، و در میان تاریکی، دستهای قوی و نیرومندی آغاز فعالیت کردند. کدام دستها: از کدامین دسته‌ها؟ فهرست اسامی توطئه-کنندگان که در اختیار او بود، گم شده است. او در قصر به قتل رسیده است. پس قصر هم برای طرفداران دیکتاتور جای امنی به شمار نمی‌رود. آیا برای خود او جای امنی به شمار می‌رود؟

سزار، مدت درازی جلوی تخته‌خواب سربازی، که نعش‌منشی‌اش بر آن قرار دارد، می‌ایستد. آخرین شخص مورد اعتمادش، اعتمادی که به قیمت زندگیش تمام شده بود، از بین رفته است.

از اتاق بیرون می‌آید، یکی از سربازان نگهبان مست به او تنه می‌زند، و معذرت هم نمی‌خواهد. سزار وقتی که در امتداد راهرو پیش می‌رود، بارها با عصبانیت به اطرافش نگاه می‌کند.

در سرسرای غریبه و ماتم زده، که کسی برای پذیرایی صبح در آنجا حاضر نشده است، به نامه‌رسان

آنتونیوس بر خورد می کند، کنسول برایش پیغام فرستاده و توصیه کرده است که امروز به هیچ وجه نباید به سنا برود، چون امنیت جان شخص وی در آنجا در معرض خطر قرار خواهد گرفت. سزار، در پاسخ برای آنتونیوس پیغام می فرستد که به سنا نخواهد رفت، و به جای آن اجازه خواهد داد که از مقابل صف طویل عریضه دهندگان و تقاضاکنندگان هر روزی جلوی در قصر، او را به قصر کلتوپاترا حمل کنند. شاید بودجه لشکر کشی اش به وسیله کلتوپاترا تأمین شود، در این حال نه به سنا احتیاج پیدا خواهد کرد، و نه به ملت. کلتوپاترا در قصر نیست، در قصر قفل است و چنین به نظر می آید که او برای مدت درازی به سفر رفته است...

به قصر بر می گردد. دروازه، به نحوی که جلب توجه می کند، باز است. معلوم می شود که نگهبانها را باز از کار برکنار کرده اند. آقای دنیا از تحت روانش به بیرون خم می شود، و به قصرش نظری می اندازد. قصری که دیگر جرئت داخل شدن در آن را ندارد.

اومی تواند از آنتونیوس، يك واحد نگهبان محافظ
بخواهد؛ ولی مسأله بر سر این است که او به تمام نگهبانها
مظنون و بدگمان است. در این حال بهتر است که بدون
نگهبان برود، حسن این کار در آنست که لا اقل لازم نیست
که از نگهبانها ترس و واهمه‌یی در دل راه دهد. به کجا
می‌رود؟

دستور می‌دهد که او را به سنا ببرند.

او به تخت روان تکیه داده است بی آنکه به چپ
و راست نگاه کند. دستور می‌دهد که او را به ایوان پومپیوس
حمل کنند. پیاده می‌شود. به درخواستهای تقاضا کنندگان
رسیدگی می‌کند. به داخل معبد می‌رود. بانگاه، چند تن
از سناتورها را جستجو می‌کند، به آنها سلام می‌گوید.
به روی يك صندلی می‌نشیند. مراسم آغاز می‌شود. سپس
توطئه کنندگان به بهانه‌یی به او نزدیک می‌شوند. دیگر
مانند دو روز پیش، آنها به روی گردن‌هایشان لکه‌های
سفیدی ندارند، همه دارای چهره‌اند، چهره‌های بهترین
دوستانش. کسی چیزی برای خواندن به او می‌دهد، دست

می برد که آن را بگیرد، آنها به او حمله می کنند.

۲

نزدیکی های صبح، ارا به یی که گاو نری آن را می کشد، از میان سبزه های بهاری دشت به سوی روم حرکت می کند. این ارا به، اجاره دار پنجاه دو ساله، سرباز سال خورده سزاری به نام توریتوس اسکاپر، خانواده واثاثیه اش را حمل می کند. چهره ی این ها از غم لبریز است. به خاطر عقب افتادن پرداخت اجاره بهاء، او و خانواده اش را از مزرعه کوچکشان بیرون کرده اند. در میان این جمع، فقط توسیلیای هیجده ساله است که با خوشحالی به این شهر بزرگ و سرد می نگرد، زیرا که نامزدش در این شهر زندگی می کند.

همینطور که به شهر نزدیک می شوند، متوجه می گردند که حوادث خاصی در شرف تکوین است. بازرسی و

مراقبت از دروازه‌ها سخت‌تر شده است، و گاهگاهی گشتی‌های نظامی جلوی‌شان را می‌گیرند. شایعاتی در زمینه آغاز جنگ بزرگی در آسیا، دهان‌به‌دهان می‌گردد. سرباز پیر، محل‌های سربازگیری را، به‌خاطر این‌که هنوز اول سپیده دم است، خالی می‌یابد. خون‌زندگی در او به‌غلیان می‌آید. سزار نقشه‌های پیروزی تازه‌یی در سردارد. تونیتوس اسکاپر، به‌موقع آمده است. امروز سیزدهم ماه مارس سال چهل و چهار قبل از میلاد است. نزدیک شاعت نه صبح از میدان ایوان پومپئوس می‌گذرد. عده‌ی زیادی از مردم در این جام‌منتظر ورود سزار و سناتورها می‌باشند، زیرا قرار است که در معبد جلسه‌یی تشکیل شود، و در این جلسه سنا باید «گزارش مهمی از سزار بشنود». مردم درباره جنگ بحث و گفتگو می‌کنند. با این همه، سربازان مردم را مجبور می‌کنند که متفرق شوند. چیزی که اسکاپر را به تعجب وامی‌دارد این است: وقتی که سربازان پیدامی‌شوند، مردم صحبت خود را قطع می‌کنند. چیزی که برای سرباز سال‌خورده دشوار است،

این است که از میان جمعیت راهی برای ارا به خود باز کند.
در نیمه راه، سرباز پیر، به روی گاری خود می ایستد و با
صدای رسا فریاد می کشد:

«زننده باد سزار!»

از این که می بیند کسی به شعارش روی خوش نشان
نمی دهد، دلخور می شود.

در حالیکه از این همه بی توجهی کمی گیج و مبهوت
شده است، خانواده اش را در یک میهمانخانه ارزان قیمت
حومه شهر جای می دهد، و به راه می افتد که داماد آینده
خود تیتوس را روس منشی سزار را پیدا کند. از همراه
بردن توسیلیا خودداری می کند، چه اول لازم است که با
مرد جوان رك و راست صحبت کند.

سرباز پیر خیلی زود متوجه می شود که راه یافتن
به قصر سزار امر دشواری است. کنترل فی الواقع بویژه
در مورد حمل اسلحه سخت و دشوار است. حتماً خبرهایی
هست.

در قصر متوجه می شود که دیکتاتور پیش از دوپست

منشی در اختیار دارد. نام راروس را کسی نشینده است. راروس از سه سال پیش در واقع در خدمت مافوق خویش در کتابخانه قصر، بار نیافته است. او منشی ادبی سزار است و برای تدوین کتابی درباره دستور زبان با عده‌یی همکاری دارد، ولی این کار به خاطر این که عملاً دنبال نشده است نیمه تمام باقی مانده است. دیکتاتور برای چنین کارهایی وقت ندارد.

وقتی که سرباز پیر وارد می‌شود، راروس از خوشحالی از خود بیخود می‌شود.

«چی لوسیلیا این جا، در روم است؟»

«بله این جاست. اما موردی برای خوشحالی وجود ندارد. خانواده را از مزرعه بیرون انداخته‌اند. در واقع، تقصیر با لوسیلیا است. او می‌توانست در مقابل صاحب مزرعه صاحب کارخانه چرم سازی پومپیلیوس قدری مهربان‌تر باشد... بویژه وقتی که دیگر از راروس خبری نشده بود!»

مرد جوان از خود دفاع می‌کند.

«به او مرخصی نداده‌اند. او همه کار خواهد کرد

تا به این خانواده کمک شود. از مقام خود به نفع تر نیتوس
اسکا پر استفاده خواهد کرد. چرا نباید سرباز سالخورده،
سروان بشود، بویژه این که جنگ بزرگی در پیش
است...»

صدای پاها و شمشیرها در راهرو به گوش می رسد.
در به شدت باز می شود. در آستانه‌ی در، سزار ایستاده
است. منشی کوچک زیر نگاههای پرسشگر مرد بزرگ
هاج و واج مانده است. از سه سال پیش به این طرف این
اولین بار است که سزار در اتاق کار او را باز کرده است.
او حدس نمی زد که سرنوشتش، هم اکنون در آستانه در ایستاده
است. سزار نیامده است که از او بخواهد به روی کتاب
دستور زبان کار کند، بلکه او در جستجوی مردیست که
بتواند به او اعتماد کند، بله، در جستجوی مردی که پیدا
کردنش در این قصر، کار مشکلی ست.

وقتی که از مقابل کتابخانه می گذشت، منشی
اولیه اش را به خاطر آورد، مردی که کاری به سیاست
نداشت. پس در این حال شاید به او رشوه نداده باشند...

دو محافظ، اسکاپو را برای پیدا کردن اسلحه بازرسی می کنند، وبعد او را از اتاق پرون می اندازند. پیرمرد با غرور به خود می گوید: گویا داماد آینده اش در این قصر آدم کوچکی نیست. سزار بزرگ به اتاق کار او می آید. این نشانه خوبیست.

زاروس را نیز به جستجوی اسلحه تفتیش می کنند. ولی بعد، دیکتاتور وظیفه یی به او محول می کند: او باید -بهبتر است از راههای فرعی- به دیدن بانکدار اسپانیایی برود و از او پرسد که این فعالیت های سری که علیه نقشه جنگی سزار در شرق، در این شهر صورت می گیرد، از کجا سرچشمه می گیرد.

در این حال، سرباز سالخورده در مقابل در قصر، منتظر مرد جوان است. وقتی که او بیرون نمی آید. در واقع او را از در عقبی قصر پرون می برند. اسکاپو می رود که خانواده اش را از این تغییر وضع آگاه کند. در راه به یکی از محلهای سربازگیری برخورد می کند. فقط جوانان خود را برای خدمت معرفی می کنند. چقدر خوب است

که انسان دوستانی داشته باشد و به‌تواند به‌کمک آنها سروان بشود، چه برای سربازشدن گویا خیلی پیر شده است.

در راه به‌چند میخانه نیز سومی‌زند، وقتی که به میهمانخانه کوچک حومه شهر می‌رسد، کمی سرش گرم شده است. او اکنون زیادی سروان شده است، و نسبت به شوهر آینده لوسیلیا که هنوز هم نیامده است، خشمگین می‌شود. پس این آقای منشی ترقی کرده و وقت ندارد که عروسیش را ببیند؟ و این خانواده باچه باید زندگی خود را بگذرانند؟ لااقل حدود سیصد سسترسین در حال حاضر و به فوریت مورد نیاز است. لوسیلیا راضی می‌شود که بدیدن صاحب کارخانه چرمسازی برود، و از او پول قرض کند. لوسیلیا به گریه می‌افتد. نمی‌تواند بفهمد که راروس برای چه بدیدنش نمی‌آید. بدون تردید آقای پومپیلیوس سیصد سسترسین را به او خواهد داد ولی البته این کار را امجانی نخواهد کرد. پدرش خیلی بداخلاق شده است: شکی نیست که مرد جوان دیگر به‌تو علاقه‌ی ندارد. اینجور آدمها را

باید آتش زد. آدم اجازه ندارد که نیازمندیش را به او ابراز کند؟ او باید بداند که کسان دیگری هم وجود دارند که قدر لوسیلیا را بدانند. لوسیلیا باگریه به راه می افتد، در حالیکه هنوز برای یافتن راروس ناامید نشده و به اطراف می نگرد.

درین لحظه، راروس، دوباره به قصر باز گشته است. بانکدار اسپانیایی پرونده یی را به او می دهد که به سزار تقدیم کند. آنوقت، راروس سعی می کند که از حسابداری قصر، مساعده بگیرد. ولی موفق نمی شود. به جای این که به او پول بدهند، او را مورد استنطاق قرار می دهند: کجا بوده است؟ دیکتاتور چه کاری به او محول کرده است؟

او از جواب دادن طفر می زد. و به همین علت متوجه می شود که از کار اخراج شده است.

اما لوسیلیا موفق تر است. اول، در دفتر کارخانه چرم سازی به او گفتند که آقای پومپیلیوس توقیف شده است. برده های به هیجان آمده اش هنوز درباره این حادثه

باور نکردنی فقط به این دلیل قابل فهم صحبت می کردند که صاحب کارخانه اخیراً بارها دشمنی خود را نسبت به دیکتاتور ابراز داشته است. وقتی که آقای پومپیلیوس لبخند بر لب وارد دفترش شد، اظهار داشت «البته» آنها نمی توانستند او و سایر رجال شهر را در زندان نگه دارند، چه خوشبختانه هنوز اینان در نزد پلیس از نفوذ خاصی برخوردارند؛ آقای سزار این روزها قدرت چندانی ندارد...

سرانجام وقتی که راروس به میهمانخانه آمد، لوسیلیا هنوز بازنگشته بود. سرباز پیر، اوقاتش تلخ بود، آنها نمی خواهند بگویند که لوسیلیا به کجا رفته. راروس هم که سیصد سترسین رانیاورده، شهادت آن را ندارد که موضوع اخراج خود را عنوان کند، فقط می گوید که فرصت نکرده است به حسابداری قصر برود. بعد لوسیلیا با چشمانی که از شدت گریه پف کرده است، از راه می رسد و خود را در میان بازوان راروس می اندازد. ولی ترنیتوس اسکا پر دلیلی نمی بیند که نکات خاصی را رعایت کند. بدون خجالت

از لوسیلیا در مورد میزان موفقیتش سوآل می کند، و او
بی آنکه به تواند به چشمان راروس نگاه کند، سیصد
سسترسین را به پدرش می دهد. راروس به سادگی از خود
می پرسد که آن پول از کجا آمده است. لوسیلیا می گوید:
از صاحب کارخانه چرم سازی گرفته ام!

مرد جوان دیوانه وار پول را از دست مرد سالخورده
می گیرد. او می خواهد که پول فردا به آقای پومپلیوس
برگردانده شود. حداکثر تا ساعت هشت صبح پول لازم را
برای لوسیلیا به میهمانخانه خواهد آورد. سپس با پدر وی
نزد فرمانده نگهبانی قصر خواهد رفت تا در مورد شغل
سروانی او صحبت کند.

سرباز پیر، غرش کنان موافقت خود را اعلام
می دارد. به هر حال این کار برای یکی از نزدیکان حاکم
نباید امر دشواری باشد که به خانواده يك سرباز قدیمی
که خدماتی انجام داده است کمک شود تا سرپای خود
بایستد...

صبح روز بعد خانواده اسکاپر در هر حال بی نتیجه

در انتظار راروس است.

صبح خیلی زود او را نزد سزار برده اند. دیکتاتور با او در کتابخانه به دنبال متن يك سخنرانی که سالها پیش ایراد کرده و در آن برنامه آزادیخواهانهاش را تشریح کرده بود، می گشت. پس از آن بود که منشی را به حومه شهر فرستاد تا نظر سیاستمداران کوچه و بازار و طبقات پایین را در مورد رعایت و اجرای مجدد اصول آزادیخواهی جویا شود. در ضمن دیکتاتور دستور داده بود که نگهبانان قصر را تعویض کنند و فرمانده آنان را که روز قبل از راروس بازجویی کرده بود، زندانی نمایند.

ترنیتوس از شدت عصبانیت همه چیز را تیره و تار می بیند و نسبت به همه چیز بدبین است. او دیگر به نامزد دخترش اعتمادی ندارد. دختر، تمام شب را گریه کرده و در يك حالت هیجانی به سر پدر و مادرش فریاد کشیده و گفته است که کارخانه دار از او چه توقعی داشته است. در این ماجرا، مادرش نیز جانب او را می گیرد. سرباز سالخورده درین حال تصمیم می گیرد که خود را به یکی از حوزه های

سرباز گیری به عنوان سرباز ساده معرفی کند. پس از مدتی تردید، برای خانواده اش اعتراف می کند که تصور می نماید برای این کار خیلی پیر باشد و در معاینه رد شود. افراد خانواده اش از روی میل و رغبت او را برای جوان نمایاندن خود یاری می دهد. لوسیلیا، لوازم بزکش را به او قرض می دهد، پسر کوچکش طرز راه رفتنش را زیر نظر می گیرد و معایش را اصلاح می کند.

ولی با این همه وقتی که با سرو وضع مرتب به حوزهی سرباز گیری می رسد، می بیند که تعطیل شده است. جوانانی که جلوی حوزه اجتماع کرده اند با هیجان در مورد این شایعه صحبت می کنند که جنگ با شرق منتفی گردیده است. سرباز پیر، عاشق جنگ سزاری، شکست خورده و ناامید، به آغوش خانواده اش برمی گردد و می بیند که نامه یی از راروس برای لوسیلیا رسیده است. منشی سزار، در نامه اش نوشته است که حوادث بزرگی در شرف تکوین است. همین الان قانونی برای تصویب و اجرا آماده می شود که بر اساس آن سربازان قدیمی سزار، مزرعه و کمک دولتی

به دست خواهند آورد. خانواده از خوشحالی به هیجان می آید.

زمانی که ترنیتوس اسکا پر نامه را می خواند، حوادث از آن نامه پیشی بسته است: از تحقیقات منشی این نتیجه حاصل شده است که سیاستمداران قدیمی قاطبه مردم که سالها تحت تعقیب سزار بوده اند، به حرکات شطرنج سیاسی او اعتمادی ندارند.

در ضمن راروس احساس می کند که مورد تعقیب قرار گرفته است. در قصر، بی نتیجه در جستجوی آقای خویش است. در ساعات آخر بعد از ظهر جلوی در میدان مسابقه سگ دوانی با او ملاقات می کند. در راه بازگشت به قصر، حقایق تکان دهنده ای را با او در میان می نهد. پس از سکوتی طولانی ناگهان برایش روشن می شود که چه خطر بزرگی دیکتاتور را تهدید می کند. از روی ناامیدی پیشنهادی را عنوان می کند: سزار باید همین امشب شهر را ترك و سعی کند که به پروندیزیوم بگریزد، و از آنجا بایک کشتی به اسکندریه برود و به

سپاهیانش ملحق شود. او قول می‌دهد که ارا به‌یسی را برای این سفر در اختیارش قرار دهد. دیکتاتور که در تخت روانش فرو رفته است، جوابی نمی‌دهد.

ولی راروس تصمیم گرفته است که وسایل این فرار را آماده کند. تاریکی بر روم بزرگ و ناآرام که در شایعه‌ها می‌جوشد، فرود آمده است. درست در موقعی که در آستانه دروازه جنوبی با نگهبانان صحبت می‌کند، و به آنها می‌گوید که در نیمه شب يك ارا به بدون ورقه عبور از آن خواهد گذشت، او سیصد سترسین، پول کارخانه‌دار را که در نزدش مانده است به نگهبانان می‌دهد.

حدود ساعت نه، در میهمانخانه نزد اسکاپرها می‌رود. لوسیلیا را در آغوش می‌گیرد. از اعضای خانواده خواهش می‌کند که او را با ترنیتوس اسکاپر تنها بگذارند. سپس به سرباز سالخورده نزدیک می‌شود، واز او می‌پرسد:

«تو برای سزار چه کار حاضری بکنی؟»

اسکاڀو می گوید:

«کار اعطای مزرعه به کجا رسید؟»

واروس جواب می دهد:

«این نقشه دیگر عملی نمی شود.»

اسکاڀو می پرسد:

«شغل سروانی چطور؟»

راروس می گوید:

«شغل سروانی هم درست نمی شود.»

«ولی توهنوز منشی اش هستی؟»

«بله.»

«وباوی ملاقات می کنی؟»

«بله.»

«و تو نمی توانی او را وادار کنی که برایم کاری

بکند؟»

«او دیگر نمی تواند برای هیچکس کاری بکند.

همه چیز از بین رفته است. فردا او مانند يك موش کشته

خواهد شد.»

و اضافه می کند:

«خوب، تو می خواهی که کمکش بکنی؟»

سرباز سالخورده، مات و مبهوت و ناباورانه به او
خیره می شود، آیا سزار بزرگ دیگر تمام شده است؟ تا
آن حد بیچاره و مفلوک شده است که ترنیتوس اسکا پر باید
به او کمک کند؟

با صدای گرفته یی می پرسد:

«من چطور می توانم کمکش کنم؟»

منشی به آرامی جواب می دهد:

«من ارا به ترا به او وعده داده ام. در نیمه شب،
با ارا به خود، نزدیک دروازه جنوبی باید منتظر او
باشی.»

«آنها نخواهند گذاشت که با ارا به به آنجا بروم.»
«خواهند گذاشت. برای این امر، سیصد سترسین
به آنها پرداخت کرده ام.»

«سیصد سترسین؟ پول ما را؟»

«بله.»

تقریباً يك لحظه، پیرمرد، خشمگین به او خیره می شود. سپس اعتمادی را که در نیمی از زندگیش آن را می شناخت، در نگاهش می ریزد زمزمه کنان می گوید: «شاید این کار مانند هر معامله دیگری عاقبت خوشی داشته باشد. وقتی که در خارج به سر می برد، باز می تواند این خدمتم را تلافی کند.»

دوباره به حالت عادی زندگیش بازگشته است: از نو امیدوار شده.

برای راروس خیلی مشکل است که این مسایل را برای لوسیلیا توضیح دهد. از زمانی که او را در روم دیده است تا کنون هیچوقت با او تنها نبوده. نه راروس و نه پدرش هیچکدام برایش توضیح نداده اند که این روزها چه چیزی را مرتباً از او مخفی نگه داشته اند. اکنون، خود به آن پی می برد. شوهر جوانش با سزار است. او تنها فرد مورد اعتماد سزار است.

آیا راروس حتی برای يك ربع ساعت هم نمی تواند او را به یکی از میخانه های راسته مسگرها ببرد؟ آیا سزار

حتی يك ربع ساعت بدون كمك او نمی تواند به سربرد؟
راروس او را باخود به راسته مسگرها می برد. اما به
درون میخانه نمی روفت. راروس ناگهان متوجه می شود
که دوباره تعقیبش می کنند. دوفرناسناس از صبح به این
طرف به هرجا می رود به دنبالش هستند. به این سبب عاشق
و معشوق مقابل میهمانخانه از هم جدا می شوند. لوسیلیا
به نزد مادرش می رود و با خوشحالی تعریف می کند که
شوهر جوانش چقدر به سزار بزرگ نزدیک است.

در این میان، مرد جوان بیهوده می کوشد که تعقیب
کنندگان را گم کند.

قبل از نیمه شب او پی خواهد برد که نزدیک شدن به
قدرتمندان چه معنایی دارد!

در حدود ساعت یازده، راروس، باردیگر به قصر
برمی گردد.

يك واحد سیاه پوست عهده دار نگهبانی قصر شده
است. بیشتر آنها مست لایعقلند.

در اتاق کوچکی در پشت کتابخانه، با عجله پرونده یی

رامی جوید که روز قبل بانکدار اسپانیایی برای تقدیم کردن به سزار در اختیارش قرار داده بود. سزار، هنوز آن را مطالعه نکرده است. در این پرونده اسامی توطئه کنندگان ثبت شده است. اسامی آنان را از نظر می گذراند: پروتوس، کاسیوس، تمام اشراف روم؛ و در آن میان به نامهایی برمی خورد که سزار آنان را دوستان خود می پندارد. سزار باید حتماً و فوراً، همین امشب این پرونده را مطالعه کند. و خواندن آن سبب خواهد شد که به جستجوی ارا به ترویتوس اسکاپو برود.

پرنده را برمی دارد و به راه می افتد. راهروها نیمه تاریکند. از قسمت دیگر قصر، آوازهای مستانهایی به گوش می رسد. در محل در ورودی سرسرا، دو سیاه پوست نگهبانی می دهند. این دو مانع عبور او می شوند. هرچه می گوید آنها نمی فهمند. می کوشد از راه دیگری به نزد سزار برود، زیرا قصر خیلی بزرگ است. باز هم نگهبانان سیاه پوست. عبور غیر ممکن است. سعی می کند که از باغ خود را به پنجره اتاق او برساند، ولی تمام پنجره ها بسته

است.

وقتی که خسته و کوفته به اتاق خود برمی گردد،
گمان می برد که در پایین راهرو، از پشت سرمردی را
می بیند: یکی از تعقیب کنندگانش را.

هراسناك به اتاق خود وارد می شود، و در را می بندد.
چراغ را روشن نمی کند، و از پنجره داخل حیاط را نگاه
می کند: آنجا، جلوی پنجره اتاقش تعقیب کننده دومی
نشسته است. عرق سردی به بدنش می نشیند. مدت درازی
در اتاق نشسته است و به هر صدایی گوش تیز می کند.
ناگهان، به در اتاقش ضربه‌یی زده می شود. راروس در
را باز نمی کند. بدین ترتیب پس از مدت کوتاهی انتظار
به راه خود ادامه می دهد و می رود: سزار را نمی بیند.

نیمه شب، ارا به تریتوس اسکا پر، مقابل دروازه
جنوبی منتظر است. سرباز پیر به زن و بچه هایش فقط گفته
است که برای حمل باری چند روز از روم دور خواهد بود.
لوسیلیا و مادرش باید پیش راروس بروند، و او از آنها
مراقبت و نگهداری خواهد کرد. ولی آن شب کسی

به دروازه جنویی نمی آید تا سوار ارا به اش بشود.
در اولین ساعات صبح روز پانزدهم مارس به
دیکتاتوری خبر می دهند که منشی اش شب قبل در قصر
به قتل رسیده و فهرست اسامی توطئه کنندگان نیز گم
شده است.

سزار، با صاحبان این اسامی در قبل از ظهر همان
روز ملاقات می کند تا زیر ضربات خنجر آنها جان دهد...
يك ارا به که سربازی سالخورده و اجاره داری
ور شکسته و آواره آن را می راند به میهمانخانه کوچکی در
حومه شهر برمی گردد، همانجایی که خانواده کوچکش
در انتظار اوست، خانواده یی که سزار بزرگ سیصد
سسترین به آن بدهکار است...

پایان

انتشارات پیام از برتولت بوشت منتشر کرده است:

استثناء و قاعده

درباره‌ی تأثر

داستانهای آقای کونیر

چهره‌های سیمون ماسار

سقراط مجروح

ارباب پونتیلا و خادمش ماتی

ترجمه‌ی م . ا . به آذین

ترجمه‌ی منیژه کامیاب و حسن

بایرامی

ترجمه‌ی سعید ایمانی

ترجمه‌ی عبدالرحمن صدریه

ترجمه‌ی فریدون ایل بیگی و

هوشنگ ازبجاری

ترجمه‌ی عبدالرحمن صدریه